

شهید عبدالرسول شماستون



غلامعلی	نام پدر
۱۳۳۷/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۱/۰۲/۲۵	تاریخ شهادت
شلمچه	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
راننده	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

عبدالرسول در آغازین روز بهار سال ۱۳۳۷ دیده به جهان هستی گشود. پدرمان مردی متدین بود و با سعی و تلاش ما را بزرگ کرد. آن روزها ما در بوشهر زندگی می کردیم و عبدالرسول مثل همه ی کودکان به مدرسه رفت اما بعد از اخذ مدرک سیکل درس را رها کرد. برای مدتی همراه پدر سفرهای دریایی می رفت. اما بعد از مدتی از این کار خسته شد و یک تاکسی خرید. زمانی که انقلاب اسلامی به اوج خود رسید با پخش اعلامیه و ساختن کوکتل مولوتف امام را یاری رساند. با پیروزی انقلاب به عضویت پایگاه بلال حبشی در آمد. سال ۱۳۶۰ از دواج کرد و بعد از آن به پایگاه محمد باقر (ع) آمد.

عبدالرسول از خدمت نظام معاف بود ولی باید ۶ ماه دوره را می گذراند و در این ایام به جبهه رفت بعد از آن از طریق تیپ امام حسین(ع) عازم میدان جنگ شد. ما هر دو در گردان امام حسن(ع) گروهان میثم بودیم. همان جا وصیت نامه اش را نوشت و از همسرش خواست اگر نیامد نام فرزندش را میثم بگذارد. او در دسته ی ما نارنجک انداز تفنگ بود یک ژ ۳ داشت که به وسیله ی آن نارنجک به سوی تانک ها و خودروهای دشمن می فرستاد. عملیات بیت المقدس اوج دلاوری و رشادت او بود.

ما در تاریخ چهاردهم فروردین ماه ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شدیم و عبدالرسول در تاریخ بیست و پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ در ۲۴ سالگی به شهادت رسید. در شلمچه به اسارت نیروهای عراقی در آمد. آن ها با قنداق اسلحه به دهانش زدند چند تا از دندان هایش شکست و روی مهماتش گیر کرد و دو سر نیزه نیز در قلبش زده و یکی هم در شکمش فرو کرده بودند. ۴ ماه بعد او را یافتیم فرزندش هیچ گاه پدر را ندید ولی هنوز هم بر سر مزارش در گلزار بوشهر گل می گذارد و همراه مادر زمزمه می کند.

الرحمن علم القرآن

خاطرات

راوی: برادر شهید

شهید رسول شماستون در تاریخ ۸/۴/۱۳۴۷ متولد شد. او تا مقطع سوم راهنمایی بیشتر تحصیل نکرد و چون علاقه‌ی زیادی به سفرهای دریایی داشت، اغلب با پدرم که ۶۰-۷۰ سال روی دریا کار کرده بود به دریا می‌رفت. رسول پس از مدتی از این کار خسته شد و یک تاکسی خرید و با آن مسافران را جابه‌جا می‌کرد تا زمانی که به جبهه رفت.

ما اغلب اوقات قبل از انقلاب فعالیت‌های ضد حکومت را با هم انجام می‌دادیم. با وجود اینکه ایشان چهار سال از من کوچکتر بود ولی با هم کنار می‌آمدیم. از آنجایی که ما به اعلامیه‌های امام دسترسی نداشتیم و از طرف دیگر من خودم نظامی (کار نیروی دریایی) بودم در زمینه‌ی پخش اعلامیه، فعالیتی نداشتیم ولی در اغلب تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم. با سنگ به جان ماشین نظامی‌های رژیم سابق می‌افتادیم، کوکتل مولوتوف درست می‌کردیم. (به وسیله بنزین و صابون و چوب پنبه) و به هر جایی که دستان می‌رسید و می‌دانستیم که به دولت ضرر می‌رساند پرتاب می‌کردیم. رسول در این فعالیت‌ها بسیار جسور بود و خودش را وارد میدان می‌کرد و به هر شکل ممکن مخالفتش را نسبت به رژیم شاه نشان می‌داد.

به خاطر می‌آورم که یکروز نزدیک راهنمایی و رانندگی قدیم بوشهر (فلکه‌ی سیلات کنونی) تعدادی از مأمورین راهنمایی و رانندگی با رسول درگیر شده بودند. در آن زمان فرق چندانی بین پلیس راهنمایی و رانندگی و پلیس انتظامات نبود. حتی لباسشان یک شکل بود. آن روز کتک مفصلی به ایشان زدند و علت آن هم این بود که رسول مشغول مسافرکشی بوده که به راهنمایی و رانندگی خبر داده بودند که او در خارج از خط خودش مسافر سوار می‌کند و آنها هم ماشین را توقیف می‌کنند ولی رسول زیر بار حرف آنها نرفته و دلیل توقیف ماشین را می‌پرسد آنها هم می‌گویند که شما مسافران حزب‌اللهی سوار ماشینتان کرده‌اید و برضد رژیم فعالیت می‌کنید. وقتی به آنجا رفتم متوجه شدم که به شدت رسول را کتک زده و به داخل راهنمایی و رانندگی برده و درب آنجا را بسته بودند. شخصی که این بلا را سر برادرم آورده بود به من گفت:

— شما با ایشان نسبتی دارید؟

گفتم:

— بله، برادرم است.

او ادامه داد:

— پس این خرابکار برادر شماست؟

من گفتم:

— فکر نمی‌کنم این کارهایی که برادرم انجام داده، خطا باشد.

و او گفت:

— شما در جریان نیستید. وقتی به دادگاه رفت، معلوم می‌شود.

خلاصه دستبندی به ایشان زدند و او را سوار یک جیب روسی کردند و به دادگاه بردند. من هم همراه او رفتم و با قاضی صحبت کردم. قاضی آدم منطقی بود. او شغل مرا سؤال کرد و وقتی من گفتم که نظامی هستم او ادامه داد:

— گزارش داده‌اند که برادر شما فعالیت سیاسی دارد.

من به او گفتم:

— آقای قاضی امکان دارد کسی که برادرش نظامی است، دست به چنین کارهایی بزند؟ شما خودتان قاضی

هستید و بر همه چیز واقفید. آیا چنین امری امکان دارد؟

و ایشان پاسخ دادند:

— بله.

من به او گفتم:

— اما تا به حال در خانواده‌ی ما چنین موضوعی اتفاق نیفتاده و اگر من باشم مخالفت می‌کنم.

من سعی داشتم با صحبت‌هایم به او بقبولانم که برادر من بیگناه است. صحبت‌های من از یک طرف و نداشتن مدرکی

علیه برادر من از طرف دیگر باعث شد که برگ برنده به دست ما بیفتد. معلوم بود قاضی هم دل خوشی از آن نظام نداشت. تمام این عوامل باعث شد که قاضی سرد شود و پس از سه روز رفت و آمد به دادگاه به من گفت: «من برادر شما را می‌بخشم. به شرطی که قول بدهد، دنبال این کارها نرود.» به هر حال رسول آزاد شد. وقتی به خانه آمد، پدر من از او سؤال کرد:

— مگر تو چه کار کرده بودی؟

و رسول گفت:

— می‌گفتند با ماشینم اغتشاش گران را جابه‌جا کرده‌ام.

رسول در این جریان شانس آورد چون اوایل شروع انقلاب بود و مسئولین امر زیاد سختگیری نمی‌کردند و سعی می‌کردند در همان دادگاه کار را خاتمه دهند.

یادم هست دو بار هم گاردی‌ها خودم را گرفتند و فقط کارت شناسایی‌ام نجاتم داد. یک‌بار در خیابان انقلاب فعلی کنار بانک مسکن که مشهور بود به بانک رهنی و یک‌بار هم در خیابان صلح آباد. در خیابان صلح آباد فردی بود به نام «احمد سجادی» که بعد از انقلاب وارد گروهک‌های منافقین شد. آن روز من در حالی که وسایل کوکتل مولوتوف داشتم و سوار موتور بودم گاردی‌ها مرا گرفتند. من به آنها گفتم:

— من نظامی هستم.

آنها گفتند:

— چرا دروغ می‌گویی؟ کارت شناسایی داری؟

و زمانی که من کارت شناسایی‌ام را به فرماندهی آنها نشان دادم، فرمانده‌شان به آنها دستور داد:

— نظامیان را رها کنید.

ما در آن دوران در خیابان مدرس زندگی می‌کردیم. من و رسول هر دو مجرد بودیم و با گروه خاصی هم همکاری نداشتیم و اکثراً با بچه‌های محل فعالیت می‌کردیم. به خصوص با حاج غلامرضا کبابی‌زاده (که الان در صدا و سیما کار می‌کند). من اغلب به خانه‌ی ایشان می‌رفتم. البته آن موقع رسول با من نبود. چون روش کار ما به گونه‌ای بود که نمی‌توانستیم همیشه با افراد خاصی کار کنیم، چون در این صورت زود شناسایی می‌شدیم. به همین منظور گاهی با این دوست و گاهی با دوست دیگر کار می‌کردیم. زمانی که من به خانه‌ی کبابی‌زاده می‌رفتم در آنجا هر دو با هم کوکتل مولوتوف درست می‌کردیم. مادر ایشان از همان ابتدا از جریان باخبر بود و پدرش وقتی خبردار شد که دیگر کار از کار گذشته بود.

هنوز به خاطر می‌آورم در آن زمان در خیابان انقلاب فعلی بانکی بود که آن را آتش زده بودند و شهربانی هم در خیابان لیان فعلی بود. نیروهای پلیس از سمت خیابان انقلاب به بانک نزدیک شدند و نیروهای گارد جاوید از انتهای خیابانی که به دریا می‌خورد. ماشین پراز نیروی پلیس بود و هر کدام یک باتوم الکتریکی به همراه داشتند. در این بین ما رفتیم توی کوچه‌ها تا به ما آسیبی نرسانند. از آنجا که نیروهای گارد جاوید از شهر ما نبودند، جرأت نمی‌کردند وارد این کوچه‌ها شوند. یک مرتبه متوجه شدم یک شیشه گلاب به سمت ماشین گاردی‌ها پرتاب شد. وقتی به آن سمت نگاه کردم، دیدم برادر من است. من هم با صدای بلند او را تشویق کردم و گفتم:

— رسول یک ماشین دیگر دارد می‌آید، هر چه در دست است به سمتش پرتاب کن.

و او هم شیشه‌ای را که در دستش بود به طرف آن ماشین پرتاب کرد و شیشه درست به کاپوت ماشین اصابت کرد و یکدفعه ماشین شعله‌ور شد. راننده بلافاصله از ماشین پیاده شد و فرار کرد و بقیه‌ی نیروها هم از ماشین بیرون پریدند و با باتوم و اسلحه توی کوچه‌ها به دنبال ما دویدند. آنها تا میدان کازرونی‌ها ما را دنبال کردند ولی وقتی دیدند دارند در کوچه‌ها گم می‌شوند، از ترسشان برگشتند.

قبل از انقلاب همراه جوانان مدرس فعالیت می‌کردیم. در سال ۵۸ بود که ازدواج کردم و درست همان موقع پایگاه مقاومت «بلال حبشی» را دایر کردیم. البته ما در پایگاه مقاومت «امام محمد باقر (ع)» هم به همراه برادر من، رسول، فعالیت می‌کردیم. البته او اوایل که مجرد بود اکثراً در همان پایگاه «بلال حبشی» فعالیت داشت. حدود سال ۶۰ بود که او هم ازدواج کرد و به پایگاه «محمد باقر (ع)» آمد و در آنجا فعالیت‌هایش را دنبال کرد.

با شروع جنگ، این فعالیت‌های انقلابی به میدان رزم انتقال یافت. اوایل من دوست داشتم با بچه‌های بسیج و سپاه به جبهه اعزام شوم ولی ارتش (محل کارم) مخالفت می‌کرد و می‌گفت که ما به وجود شما در خلیج فارس نیاز داریم. به هر حال من درخواستم را نوشتم و آنها نیز پذیرفتند. زمانی که در بسیج ثبت‌نام کردم، حاج محمود

دلفکار - که کارمند نیروی دریایی است - هم جز اعزامی ها بود. به ما گفتند که باید برویم و در گازرون دوره ببینیم. من و حاج آقا دلفکار به آنها گفتیم: «ما خودمان نظامی هستیم و این دوره ها را پشت سر نهاده ایم.» این را گفتیم تا شاید هر چه سریع تر ما را به جبهه اعزام کنند. در این بین رسول هم ثبت نام کرده بود و به من گفت که من هم با شما می آیم. بدون اینکه با ما درباره ی اعزامش از قبل صحبتی کرده باشد.

رسول با ما در یک حیاط زندگی می کرد. در زمان اعزام ایشان خانمش باردار بود. همسر رسول با وجود آن وضعیتش به رسول گفت:

- حالا می خواهی بروی؟

و رسول پاسخ داد:

- بله، با برادرم می روم.

و او فقط گفت:

- بروید. ان شاء الله موفق باشید.

وقتی همسرش آن جمله را گفت، من آنجا بودم. و هنگامی که دیدم که یک تازه عروس با آن وضعیتی که دارد، مسایل را درک کرده و با چنین جمله ای به همسر خود آرامش خاطر می بخشد، اشک در چشمانم حلقه زد و صورتم را برگرداندم تا زن برادرم متوجه ی گریه ی من نشود.

اعزام ما در تاریخ ۱۴/۱/۱۳۶۱ از بسیج مرکزی بود. رسول هم با ما همراه بود. ما اول به شیراز رفتیم و در آنجا با عده ای ادغام شدیم و از آنجا به امیدیه ی خوزستان رفتیم. در آنجا هم تعدادی دیگر به ما پیوستند و از آنجا به دشت عباس اهواز رفته و در آنجا گروهان بندی شدیم و به تیپ امام حسین (ع) رفتیم. چند روزی که در امیدیه بودیم یک سری آموزش های نظامی به ما دادند. تیپ امام حسین (ع)، تیپ شهر اصفهان و گردان ما، گردان امام حسن (ع) بود. گروهان ما گروهان میثم بود و من و رسول در یک گروهان بودیم. رسول از همان موقع در گوشه ای از وصیت نامه اش نوشته بود که اگر من برنگشتم و چنانچه فرزندم پسر بود، نام او را میثم بگذارید. همین طور هم شد و خانواده به وصیت ایشان عمل کردند و اسم فرزند شهید را میثم نهادند.

او در دسته شان نارنجک انداز تفنگ بود. ایشان تفنگ ژ ۳ داشت که به وسیله ی آن نارنجک، تفنگی به سوی تانک ها و خودروهای دشمن می فرستاد.

ما بعد از دشت عباس به منطقه ی دارخوین رفتیم. از آنجا که دشت عباس جز مناطق عملیاتی عملیات بزرگ فتح المبین بود نیاز به مراقبت داشت برای همین ما یک مدت در آنجا مستقر بودیم و بعد از اینکه نیروهای تازه جایگزین ما شدند، آنجا را ترک کرده و به دارخوین رفتیم. در آنجا به ما گفتند شما باید اینجا ثابت بمانید تا شب عملیات بیت المقدس که در مورخ ۱۰/۲/۶۱ صورت گرفت.

تا آن زمان من مسؤول تدارکات گردان امام حسن (ع) بودم. در زمان عملیات، همه می بایست سلاح به دست گرفته و به دشمن حمله می کردند و در آن موقعیت دیگر تدارکات گردان معنی نداشت. ما در طول عملیات به جاده ی اهواز - خرمشهر رسیدیم و به سختی این جاده را گرفتیم. از آن جایی که عملیات ساعت ۲ بامداد صورت گرفته بود و هوا تاریک بود. گرد و خاک و صدای توپ و تانک هم مانع آن می شد که ما همدیگر را ببینیم. صبح که هوا روشن شد؛ معلوم شد چه کسی هست و چه کسی نیست. الحمدلله چون دشمن از چند جهت محاصره شده بود، طاقت نیاورد که بیشتر از این در آنجا بماند و عقب نشینی کرد و جاده ی اهواز - خرمشهر به دست ما افتاد. ولی در پاتک هایی که به ما زدند از ما زیاد زخمی و کشته گرفتند. در حالی که در حین عملیات این قدر زخمی و کشته نداده بودیم.

به هر حال ما آنجا را گرفتیم و در حین پاتک های که خوردیم، من زخمی شدم. ساعت ۱۱ شب بود و بچه ها خیلی خسته شده بودند. من به آنها گفتم شما در سنگرهای پایین استراحت کنید چنانچه خبری شد شما را خبر می کنم. ساعت ۳۰/۱۱ بود که دشمن دوباره دست به پاتک زد و من بچه ها را بیدار کردم. در ابتدا صبر کردیم تا دشمن خوب به ما نزدیک شود و وقتی حدود ۵۰ متری ما رسیدند، شروع به تیراندازی کردیم. از آنجایی که ما روی خاکریز بودیم و روی آنها مسلط بودیم بهتر می توانستیم کار کنیم. در آن زمان تیپ ۹۲ رزمی از نیروی زمینی اهواز هم کنار ما بودند. تا ساعت ۱ بامداد درگیری ادامه داشت ولی در نهایت نتوانستند کاری از پیش ببرند و عقب نشینی کردند. نزدیک ساعت ۱ بامداد بود که یک گلوله خمپاره ی ۶۰ نزدیک من به زمین خورد و با ترکش آن از ناحیه ی دست راست و پای راست زخمی شدم. البته زخمم زیاد اذیتم نکرد ولی موج خمپاره مرا از هوش برد. خود رسول

مرا بلند کرد و به درون آمبولانس برد. آمبولانس هم مستقیم مرا به بیمارستان «جندی شاپور» اهواز رساند و در آنجا مداوای سطحی روی من انجام دادند و بعد مرا به اندیمشک فرستادند و از آنجا با قطار به بیمارستان قم منتقل شدم و در آنجا مرا بستری کردند. در بیمارستان رادیوی کوچکی به میخ آویزان کرده بودند و همان موقع مطلع شدم که مرحله‌ی دوم عملیات آغاز شده است. در این مرحله که به سمت شلمچه بود، نیروهایی که به ایستگاه حسینیّه نزدیک بودند به سمت پادگان حمید می‌رفتند.

رسول با وجود اینکه چهار سال از من کوچکتر بود، ولی خیلی جسور بود و راستش من هیچوقت جرأت نمی‌کردم با او مقابله کنم. در دوران جوانی یکروز ما با هم درگیری پیدا کردیم و او با چوبی به سر من زد که دچار سردرد شدیدی شدم. زمانی که موج انفجار مرا گرفت و تخته سنگی به سرم خورد یادم هست ایشان سرم را به زانو گرفت و گفت: «خدایا، به اندازه‌ی کافی سرش درد می‌کرد.» و با نگرانی به من نگاه می‌کرد. وقتی دیدم که او چقدر به فکر من است، خیلی منقلب شدم و به گریه افتادم. ایشان با کمک یکی دیگر از رزمندگان مرا داخل آمبولانس گذاشتند و به عقب فرستادند. من حتی در بیمارستان هم گریه می‌کردم به طوری که پزشکان نگران شده بودند ولی زمانی که توانستم خودم را کنترل کنم، جریان را برایشان بازگو کردم.

رسول در مرحله‌ی دوم عملیات بیت المقدس تا شلمچه پیش رفته بود که متأسفانه در آنجا با روشن شدن هوا اسیر می‌شود. رضا شریف نژاد - که همسایه‌ی ما بود - به همراه آقای یگانه - که مجروح شده بود - هم همراه او بودند ولی توانسته بودند از آنجا فرار کنند. به نقل از این دو برادر عزیز، وقتی رسول به دست نیروهای دشمن اسیر می‌شود آنها با ته قنداق تفنگشان به دهانش می‌زنند و با سرنیزه سه چهار تا ضربه به شکمش می‌زنند و او را همراه دیگر اسرا به عقب نمی‌فرستند.

ما تا ۳-۴ ماه از ایشان خبری نداشتیم. من با داشتن کارت جبهه در حالی که هنوز خوب نشده بودم و عصا می‌زدم به همراه برادرم به دنبال ایشان در تمام سردخانه‌های منطقه گشتیم ولی او را پیدا نکردیم تا این که یکروز اواسط مرداد ماه ۶۱ بود که آقای حسن زاده که در سپاه مسؤول شهدا و جانبازان بودند به خانه زنگ زدند و به من گفتند: «آقای شماستون برادرت پیدا شده، بیا و او را شناسایی کن.»

در جبهه به من یک لباس و شلوار خاکی و یک شلوار کردی برادرم را دادند و ما را به بیمارستان بردند و در صندوق سردخانه را باز کردند. رسول یک کفش کراک داشت و روی پیشانی‌بندش نوشته بود «لیک یا امام خمینی» و روی بازوبندش نوشته بود «لا اله الا الله». زمانی که از دارخوین می‌خواستیم به منطقه‌ی عملیاتی برویم آن را نوشته بود. در آنجا به ما جسدی را نشان دادند که آن کفش کراک و پیشانی‌بند و بازوبند رسول هم کنارش بود. جایی که با قنداق به دهانش زده بودند چندتا از دندانهایش شکسته بود و روی ریشش گیر کرده بود و جای دو سرنیزه که در قلبش زده بودند و یکی در شکمش مشخص بود. با اینکه ایشان را با آن وضعیت زیر خاک کرده بودند، بدنش سالم بود فقط وزن بدنش کم شده بود.

در طول ۴ ماهی که از ایشان خبری نداشتیم، خیلی به دنبال ایشان گشتیم. از جمله جاهایی که دنبال او گشتیم، سردخانه‌ی «جندی شاپور» اهواز بود. در آن سردخانه تعدادی از بچه‌های گردان ما از جمله: آقای مصلح (که روحانی بودند) و سیدجعفر حسینی را پیدا کردیم ولی خبری از برادرمان نبود.

زمانی که آقای حسن زاده به من زنگ زد و جریان شهادت برادرم را به من گفت خیلی ناراحت و مضطرب شدم و از آنجایی که حدود ۴ ماه دنبال ایشان می‌گشتم و تقریباً قطع امید کرده بودم، همین ناراحتی‌ام را به مراتب کاهش داد چون در طول این مدت موضوع برایم جا افتاده بود.

آری، آنها هدفی را دنبال می‌کردند که ما نمی‌توانیم آن را درک کنیم. وقتی به خانه آمدم و جریان را برای برادرم تعریف کردم، مادرم توی حیاط بود و به ما گفت:

- اگر خبری شده به من هم بگوئید.

ولی من گفتم:

- نه، خبری نیست.

مادرم رو گرد به ما گفت:

- شما فکر می‌کنید من چیزی نمی‌دانم؟ کسی آمده و به من گفته که رسول را آورده‌اند. حالا بهتر است که خودتان اصل مطلب را بگوئید.

و آن موقع بود که من به او گفتم:

— بله، رسول را آورده‌اند و الان در سردخانه است.

رسول اخلاق خیلی خوبی داشت. او شوخ طبع بود و خیلی کم با کسی حرفش می‌شد. حتی وقتی در جبهه قضیه‌ی درگیریمان را بیان کرد خیلی روی من تأثیر گذاشت و هنوز هم وقتی یاد آن روز می‌افتم متأثر می‌شوم. از خصوصیات بارز ایشان این بود که خیلی انسان باجرات و جسوری بود.

وقتی پسرش، میثم بزرگ شد حتی در سن ۶ سالگی هم خیلی کم رو بود. مادرش همیشه به او می‌گفت: «میثم، پدر تو انسانی بود که دست توی دهان شیر می‌کرد، چطور شده که تو این طور خجالتی شدی؟» و من به زن برادرم می‌گفتم: «او که پدرش را ندیده تا مثل پدرش شود. ولی می‌دانم که یکروز او هم مثل پدرش انسانی جسور و شجاع می‌شود.»

ما در تاریخ ۱۴/۱/۶۱ اعزام شدیم و او در تاریخ ۲۵/۲/۶۱ در اولین اعزامش به درجه‌ی رفیع شهادت نایل آمد. البته وی قبلاً با دسته‌های احتیاط در زمان سربازی، به جبهه رفته بود و راننده ۱۰۶ بود. او جز افراد بی‌ای بود که از سربازی معاف بودند ولی می‌بایست یک دوره‌ی ۶ ماهه به عنوان دوره‌ی احتیاط می‌گذراندند. رسول در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. او در این خانواده رشد کرد و توانست در فعالیت‌هایش به هدف نهایی‌اش برسد. پدرم برای ما زحمت زیادی کشید. خود شهید هم چند بار با پدرم همسفر بودند. پدرم با تلاش و کوشش زیاد نان حلال در می‌آورد و به خانواده می‌داد و نتیجه‌ی آن هم فرزندى مانند رسول شد. رسول وقتی تلاش پدر را می‌دید با او به دریا می‌رفت و کنار او کار می‌کرد و از این زحمت کشیدن و عرق ریختن لذت می‌برد. پدرم ابتدا با دخترعمویش ازدواج می‌کند. ولی چون هر بچه‌ای که به دنیا می‌آورد، می‌مرد پدرم دوباره ازدواج می‌کند. نام زن پدر ما زینب بود. ایشان خیلی با ایمان بودند و برای ما احترام خاصی قایل بودند. نماز خواندن و قرآن خواندن را ایشان به ما یاد دادند. وقتی رسول دو سالش بود ایشان به رحمت خدا رفتند ولی یاد و خاطره‌ی او هنوز در خانواده‌ی ما هست و به دلیل اینکه به ما نماز و قرآن یاد داده بود ما تا ابد مدیون او هستیم. هنوز کتاب قرآن و مفاتیح الجنان ایشان نزد ما موجود است.

رسول برای شرکت در مساجد و مراسم مذهبی بسیار کوشا بود. او برای سینه زنی و عزاداری به غیر از مسجد خودمان به مسجد شبندی و صلح آباد هم می‌رفت. رفتار رسول به گونه‌ای بود که هیچوقت نیازی به نصیحت کردن او نبود. اما خودش می‌گفت که من خودم احتیاج به نصیحت شدن دارم و نمی‌توانم کسی را نصیحت کنم. شبی تلویزیون روحانی‌ای را نشان می‌داد که سید بود و تراشکاری می‌کرد و در حین کار دست راستش زیر دستگاه رفته و تمام انگشتانش قطع شده بود. با او صحبت کردند و از او خواستند که نصیحتی بکند. ایشان جواب دادند که من هنوز خود را نشناخته‌ام چرا باید دیگران را نصیحت کنم؟ رسول هم به همین شکل بود و اظهار می‌کرد که من خودم احتیاج به راهنمایی و نصیحت دارم پس نمی‌توانم کسی را راهنمایی و نصیحت کنم. در جبهه من و رسول در یک گروهان بودیم و جمشید کبابی زاده هم همراه ما بود. رسول با جمشید زیاد شوخی می‌کرد. من مسؤول تدارکات بودم و برای همین مثل مادرها که به بچه‌ها غذا می‌دهند و بعد غذای ته دیگ را می‌خورند، من هم غذای ته دیگ را می‌خوردم. جمشید و رسول — ماشاءالله — هیכלی بودند و چون فعالیت زیادی هم داشتند پیش من می‌آمدند و از من غذا می‌خواستند. ولی من که خودم غذای ته دیگ را می‌خوردم، هیچ چیز نداشتم که به آنها بدهم و رسول به شوخی به جمشید می‌گفت: «او خودش هم غذا گیرش نمی‌آید، آن وقت تو از او دوباره غذا می‌خواهی؟»

من دوبار خواب ایشان را دیدم. یکبار ۸ — ۷ ماه از شهادتش گذشته بود که من خواب دیدم که دارم از جایی عبور می‌کنم و ایشان را می‌بینم که زیر پیراهنی سفید و شلوار بسیار تمیزی پوشیده و زیر سایه‌ی درختی نشسته است. من به او گفتم:

— شما اینجا چه می‌کنید؟
گفت:

— اینجا جای من است.
گفتم:

— مگر اینجا کجاست.

ایشان در جواب چنین گفت:

— هنوز زود است که شما بفهمید اینجا کجاست. وقتی به ما ملحق شدی آن موقع می‌دانی که اینجا کجاست.

من به او گفتم:

— چرا با من صحبت نمی کنی؟ مگر با من قهر هستی؟

او گفت:

— آخر ما صحبتی نداریم که با هم بکنیم. در ضمن چرا من باید با تو قهر باشم.

به او گفتم:

— بیا برویم خانه. پسر منتظرت است.

ولی او به من جواب داد:

— نه آنجا دیگر خانهای من نیست و من اینجا برای خودم خانه انتخاب کردم.

آن شب خیلی گریه کردم.

باید توجه داشت که شهدا، جانبازان، اسرا، مفقود الجسدها و رزمندگان هیچ یک عاشق جنگ نبودند. آنان رفتند که اسلام بماند و برای نسل جدید، اسلام را نگه دارند. به همین منظور عشق به جبهه و شهادت داشتند. مردم — بخصوص جوانان — باید پی به اهداف پاک آنان ببرند و دنباله رو راه آنان باشند. درست است که می گوییم هدف شهدا، شهادت بود ولی هدف اصلی که کلیه شهدا دنبال می کردند این بود که نسل جدیدی بیاید و راه آنها را دنبال کند.

راوی: رضا شریف نژاد (همرزم شهید)

ما با رسول ۲۰ سال همسایه بودیم و به رسم همسایگی با هم دوست بودیم و با هم فوتبال بازی می کردیم. او بعد از اینکه متأهل شد روی ماشین کار می کرد و بعد از مدتی به باغ زهرا رفتند و بدین ترتیب ارتباط بین ما کمتر شد. رسول از طریق بسیج وارد جبهه شد ولی من چون به مدرسه می رفتم از طریق بسیج دانش آموزی وارد جبهه شدم. من به مدت دو ماه افتخار این را داشتم که با رسول و برادرش، مجید در جبهه هم رزم بودم. من و برادرش هر دو تدارکاتچی بودیم. در پادگان «شهید مسگر» شیراز، آموزش هایی چون تیراندازی و تاکتیک به ما آموزش می دادند. ما از شیراز وارد بستان شدیم. در آن زمان جبهه تقریباً دست بچه های جنگهای نامنظم به فرماندهی شهید چمران بود. زمانی که ما وارد منطقه شدیم حجم آتش سلاح سبک و سنگین زیاد و آن وضعیت برای ما ترسناک بود. به طوری که ما همان جا از هم حلاکت می طلبیدیم. گلوله ها به سمت ما می آمد و از کنار ما عبور می کرد به طوری که صدای سوت آن به گوش می رسید. ما به شوخی به هم می گفتیم که فاتحه ای ما خوانده است ولی بعدها وضعیت برای ما عادی شد.

شهید علیرضا ماهینی، فرماندهی ما بود و حاج اسماعیل ماهینی جانشین ایشان بودند. بعدها شهید علیرضا ماهینی را برای فرماندهی بچه های یاسوج به آنجا بردند. در این بین بچه ها اعتراض می کردند که چرا شهید ماهینی فرماندهی گردان دیگری را بر عهده گرفته است. و حاج اسماعیل ماهینی بچه ها را دلداری می داد و می گفت: «فرقی نمی کند که چه کسی فرمانده باشد، هدف یکی است و همه برای خدا کار می کنیم.» در بستان ما را تقسیم بندی کردند و سلاح و تجهیزات به ما دادند. از آنجا به بعد فرماندهی بر عهده حاج اسماعیل ماهینی بود. او به بچه ها گفت که برای انجام عملیات آماده باشند و بچه ها هم با روحیه ای بسیار بالا پذیرفتند. رسول هم در راه به کمک دیگر رزمندگان می آمد و ساک بچه ها را حمل می کرد.

منطقه قبل از عملیات شناسایی شده بود و چون ما عملیات هایمان را شب ها آغاز می کردیم، در منطقه منور می زدند و مسیر حرکت را به ما نشان می دادند. فکر می کنم عملیات بیت المقدس بود که ما در آن شرکت داشتیم. مرحله ای اول عملیات ما موفقیت آمیز بود و پیروزی از آن ما شد. به طوری که توانستیم عراقی ها را شکست دهیم. صبح حاج اسماعیل در مسیری که می رفتیم قبله را مشخص کرد و ما نماز خواندیم. ساعت ۸ صبح بود که عراقی ها تازه متوجه شدند که چه کار باید بکنند. و حجم آتش خود را زیاد کردند. بنا به دستور فرمانده (حاج اسماعیل) ما می بایست منطقه ای را که از دشمن گرفته بودیم، رها می کردیم. در این بین تعدادی از بچه ها از جمله شهید رسول شماسنون و کامکاری و جمهیری اسیر شدند. رفتاری که عراقی ها با اسرای ما داشتند بسیار وحشتناک بود. بخصوص اگر نیروهای ما لباس سبز به تن داشتند — که نشان دهنده ی پاسدار بودن آنها بود — آنها را به تانک می بستند و به شهادت می رساندند. ما این رفتار خصمانه ی آنان را با چشم خود می دیدیم. اما ما آنها را که به اسارت می گرفتیم با وجود اینکه تا لحظه ی آخر نیز از شلیک کردن به طرف ما دریغ نمی کردند، چنین رفتاری را

با آنها انجام نمی‌دادیم.

تعداد زیادی از بچه‌های ما در منطقه‌ی قبلی محاصره شده بودند. آنها بی‌سیم چی داشتند که با ما تماس می‌گرفت و طلب کمک می‌کرد. ما قصد داشتیم در آن قسمت پاتکی به عراقی‌ها بزنیم ولی عراقی‌ها در آن نقطه تجمع نیرو کرده بودند، به طوری که نیروهای پشتیبانی را وادار کرده بودند از هوا توسط هواپیماها پشتیبانی کنند. به هر حال کاری از دست ما بر نمی‌آمد و بچه‌ها با دوربین مادون قرمز آنها را تماشا می‌کردند. عراقی‌ها با اسرای ما بسیار بد رفتاری می‌کردند و کسانی را که پاسدار بودند آن قدر می‌زدند که مجروح می‌شدند. در آخر هم آنها را به شهادت می‌رساندند که از جمله‌ی آن عزیزان شهید کامکاری و شهید جمهیری بودند. خود رسول هم با ته قنداق به دهانش زدند به طوری که دندانهایش شکست و همچنین سر نیزه را سه بار در شکم ایشان فرو بردند و ایشان را هم به این شکل به شهادت رساندند.

رسول اخلاق بسیار خوبی داشت و با همه به مهربانی رفتار می‌کرد. شب‌ها با هم در جبهه هم دیده‌بانی می‌دادیم و هم به شعر و قصه خوانی و شوخی و خنده می‌پرداختیم. بعضی اوقات او نوحه می‌خواند و ما هم به خاطر گرمی هوا لخت می‌شدیم و سینه می‌زدیم. وقتی در بوشهر بودیم در اکثر مراسم سینه‌زنی با هم بودیم. اول به مسجد امام که زودتر از جاهای دیگر شروع می‌کرد، می‌رفتیم و بعد از تمام شدن مراسم، سوار موتور می‌شدیم و به مساجد دیگر می‌رفتیم.

خاطرم هست در جبهه که بودیم یک مرتبه یک عراقی آمد در تاریکی از منطقه‌ی ما عبور کند و چون چراغش روشن بود ما او را دیدیم. بنا به دستور فرمانده حق تیراندازی نداشتیم چون منطقه لو می‌رفت. در آن هنگام رسول گفت: «بابا به اینها دو تا الله اکبر بگوییم، کار تمام است.»

من با شهید زیاد نشست و برخاست داشتم، چه در خانه و چه در منطقه. چه شب‌هایی که در جبهه خوابان نمی‌برد و ما به هر ترتیبی که بود آن شب‌ها را با هم به صبح می‌رساندیم. ما خیلی با هم شوخی می‌کردیم، مثلاً موقع نهار که می‌شد به او می‌گفتیم:

— رسول بیا با هم نهار بخوریم.

و ایشان می‌گفت:

— شما بخورید بعد من می‌آیم.

ما می‌گفتیم:

— اما بدون تو نهار مزه ندارد.

و خلاصه با هزار زحمت او را پای سفره می‌آوردیم. بعد موقع غذا خوردن که می‌شد، روی او آب می‌ریختیم یا به بهانه‌ی تمرین پرتاب نارنجک پوست هندوانه به سمت او پرتاب می‌کردیم.

یادم هست وقتی جنگنده‌های عراقی می‌آمدند و وارد منطقه‌ی ما می‌شدند ما کلاش‌هایمان را برداشته و به سمت آنها شلیک می‌کردیم. آنها هم می‌رفتند و سری دیگر می‌آمدند. در آن موقع رسول به شوخی به من می‌گفت «پاشو که دوباره ملخ‌ها آمدند.» و ما دوباره شروع به تیراندازی می‌کردیم. یاد آن روزها بخیر.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران